

تاریخ جهانگیری

بر احوال باشد بیاید بکار بود که نامه فرستاد و نام منوچهر شاه و فرستاد و من  
 زان را عذر خواهی باشد عیاشی و خست مهراب کشته است اسب است سر نامه کرد  
 آفرین بر خدای بود که بخت باشد همیشه بجای بود خداوند کیوان و خورشید ماه بود و زو  
 آفرین بر منوچهر شاه بود که بخت باشد ام من رسید بجای بود بروی با سپ اندر آورد و پاس  
 بی کرد و کافر کرد مردم و چنین داد خورشید و ماه افسرم بود چون دست بر دم چون دست  
 نشد در جهان از کسی دست بود و نهنگ در دم بر کشیدم ز آب بود همان از سو آفرین عیاش  
 چو آن از و با کان ز بجز کشت بود بر و ن آمد و سخت گیتی ز تفت بود و در زمان بر لب از و  
 یکی رود و چون آمد از وی را با چون دست بر دم بگیرد که ان بود شدات گردان باز در ان  
 که آن جنگ دیوان بگویم باز بود ز یکبار این نامه کرد و در از بود کنون چند سال است پشت  
 مرا تخت گاه است و سپهر زمین بود سپهر دیم نوبت کنون ز ال را بود که شاید که نبرد و گو پای را بود  
 کند ی بنید اخت از دست است بود نامه مرا باز گون بست بود همانان که همان باز ال من  
 شیدت شاه جهانان من بود اگر بر پذیرد شهنشاه زمان بود مراد و در از زمان بدان  
 چون نامه بشنود و شد رای است بود سخت و کسمان و بر پای خاست بود همانکه زمین اند  
 آورد پای بود بر آمد خورشیدین که نمای بود زمین اندر آمد که زمین را ندید بود همان نعل سپهر  
 زمین را ندید بود چون خبر آمدن ز ال بشاه رسید سران و نامداران اکاستقبال او که بود  
 ز ال پای تخت شاه را بود و در شاه آفرین کرد و دست چو نزدیک شاه اندر آمد زمین  
 بود سپهر و بر شاه کرد آفرین بود شاه پیش او نمود و در از نام رسید اسب است که چون بود  
 ای پهلوان زاده مرد و درین راه دشوار با با و کرد و بخت تو گفتا همه بهتر نیست بود  
 ابان تو هر چه ز مشک گیس است بود مرا اسم نصرت و مرش شاه بود ابان نامه او آدم عذر خد  
 از و بست آن نامه شاه جهان بود بخندید و شد شاد و روشن بود و ان شاه چون نامه بر خوا  
 لب بیایخ زانکه ای ز ال ز هیچ میداری خبر که مرا با نسل ضحاک چه شتر میخواهم که از هیچ دین  
 برکتی تو تو پیوند او میخواهی مارا کی رضامند خواهی مگر سام نامه جانسوز نوشت و لم بر آن بسوزد  
 اما چار بسوز دل او بود ختم اسب است چو بر خواند پانچ چنین داد باز بود که بر خنم زودی بدل در و

و لیکن بدین نامه و پذیرد که نوشت باورد دل سام سپرد بر آرم بسیار هم کام تو  
 که نیست آغاز فرجام تو پس از ستاره شناسان و کوه پیمان دریافت که راز چیست  
 و از آخر کیست آنها که نظر بر طالع کردند زهره و مشتری را قران یافتند و طالع به اسد دریا  
 همه یک زبان بر شاه زمان زبان کشادند که از دخت مهرباب و پوز سام کوی نیک فرجام  
 بر آرزو نام گذارند زنده خرم فرزند عکرم کیان و پناهنده سران ایران ایسات  
 زبان بر کشادند شهر یار که کردیم با جرح گردان کشتار و ازین دخت مهرباب از پوز سام  
 کوی پیشش امید و نیکی نام بود زنده گانیش بسیار بر بد پیشش زور باشد پیشش پیشش  
 پدیدار کرد و یکی زورمند به که بود و خور حرج بلند به که نشسته شهر یاران بود و با یران بنا  
 سواران بود و شاه که از راز آخر آگاه گشت شکفت و شکفتگی دل پاسخ نامه نوشت ایسات  
 پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت به شکفته سختمای فرخ نوشت چه برون رفت با فرخی زال  
 زرد ز گردان لشکر بر آورد و سر نویدی بر افکنده نزدیک سام به که گشته از شاه اول شاد کام  
 سواری کابل بر افکنده زود به مهرباب گفت آن کجا رفته بود و چون زال زرد با کز و سر  
 داخل لشکر گشت سام اورا پذیرفت و در برگرفت ایسات پذیرد پیش سام مل شادمان  
 امید است اندر پیش یک زمان به مهرباب که از نیاب آگاه گشت چگاه تر رسید سر چشم زال  
 بوسید سام و مهرباب همکنا گشتند و زیم شادی آرستند شروع ماه زال زرد و دایه ماه پیکر را  
 بخت زرشانند عقد کابین بستند و زرد و کرافشانند ایسات یک تخت شان شاد  
 نشانند زنده محقق وزیر جد بر افشانند بنده بستند کابین مابین خویش به شادی فرود  
 با پیشش به سر ماه با افسر زرگار به سر شاه با گوهر شاهوار به سر ماه سام زیمان رفت  
 سوی سیستان وی بنام و لغت به بشد سام و زیم نشست زال به می و مجلس است بخت  
 چندی برین گذشت که رودابه حامله گشت دل زال چون غنچه شکفت ایسات بسی بر باد  
 بدین روزگار به به آرد و سر و اندر آمد بهار چه شک گشت فریب توین شد گردان به شد آن  
 از خوانی رخس زعفران به چون وقت زادتین رسید پیشش گردید ایسات خان شد  
 که کرد زور رفت هوش به ز ایوان کستان بر آمد خروش چه که رودابه از زور و همون

همه بر دویدند بزغال است بهر که تو که در همین سلیتن به سگاف پهلوان از یک  
 بچو بری سمرغ و این زغال در ایسات یکایک بدستان رسیدا گهی که بر مرد  
 برگ سرو سهی به بالین زد و او به شد زغال زرد به پر از آب رخسار خسته جگر به زغال کار  
 رود او به حال دید آب در دیده گردانید خواست که خود را ابلال سازد و جاندم بر سمرغ  
 بیادش آمد بر خند و به زمین دخت مژده و او شاد باش همین دم که این می آید و جاره ساز  
 بجز فروخت و بر سمرغ سوخت سوختن همان و رسیدنش همان ایسات جو آن بر سمرغ  
 آمد بیا و به بخندید و همین دخت را مژده و او ایگی بجز آورد و آتش فروخت و در آن  
 سمرغ نختی سوخت به گزین جهان مرغ فرخنده بال به بیاد و مان تا نزدیک زغال  
 زغال که آن مرغ فرخ حال را اوید خوشحال گردید و ستایش نمود و پست نمودش و آن بچو شش نماز  
 برو کرد زغال آفرین بر دراز به سمرغ گفت که این غم و الم و دیده پر غم چرا ازین نیک  
 گوی پیل سگر ایسات از آن سرو و همین تن ماه روی به یکی شیره باشد که نامم جو سست  
 که خاک پی او بود نیز به نیار و بسر بر گذشتیش ابر نمی باید که گشت اور است گئی  
 پس و ایای رفسون از خنجر ایگون شمی گاه آناه سگاف دهد و آن بچو شیر از پهلوان در نیز  
 تو گیاهی که بگویم بار و باشیر و شک تر کرده در سا چشک ساز و بر آن زخم مال در عشت  
 اند مال خواهد یافت پس سائیر پس بر فلکن خسته تر بود همین تن ایسات ازین کار  
 دل بیج عملگین مدار به که شاخ بر و مندی آید بار به بگفت این کی پر باز و بکنده فلکن  
 پرواز بر شد بلند به پس زغال آن پر گرفت و گیاهی که سمرغ گفت بیاورد و گرفت او  
 عمل نمود پست بشد زغال آن پهی برگرفت به رفت و بگرد و آنچه گفت این شکفت  
 سوزیدی حر پست پهلوی آن حر شست سگاف سر سچ شمرست بر زمین یافت ایسات  
 چنان بی گذشتش برون آورد به که کس در همان آن شکفت تید به بالای سرو و نیز  
 پیل به باگشت خشت افکنده بر و پیل به شکفت اندران مانده هر مردوزن به که شکفتید  
 کس نچه پیل تن به بود زخم را او وزید زغال آن گیاه مالید و سائیر بر افکنده همین تن خند  
 ایسات بچی حسن گردید و گلستان به زغالستان تا باکابستان به پس آن نیکر زخم

شیر خوار بود بر روز نزدیک سام سام که یک شیر بیکل دید شادی برگزید خشنی از است  
که هر ماه از نظاره آن رنگ باخت بیت بیکار است جستی که خورشید و ماه به نظاره شدند  
امیدان عین گاه به چون رسم بر پشت افزود و مشابست سام مل فرود سام را اول میر  
او خنید از زاملن کابل رسید ایات چو رستم پیو وبالای مشیت به لبان یکی کسر و آزاد  
گشت به تو گفتی که سام پستان بجای به بالا و دیدار و فرنگ و رای به بنفید مر سام  
و این ز جایی به بریدار آن کو در گشت رای به زان با مهاب پیاده با استقبال و وزیر سام  
برگزید رستم بر سل از عقب چون رود نیل تو گوئی زه شیری و یا بزبری بیت چو پیل بر  
شیر دید به رخ و هر سه سام مل شکفید به رستم خوست که از بالای سل فرود آید سام مانع  
که مباد و تصدیق شود رستم شمش آید سام بر پشانی او بوسه داد و آفرین کرد ایات  
یکی آفرین کرد سام دلیر به که شیر از بزبری شاد و دید به پس انگه بالوان نهادند روی به میده اه  
شادان و بر گفتگوی به پس سام بخت جا گرفت مهاب را جانب در پشت و زان را  
در چپ پذیرفت در رسم پیش نشانند و از بر در سخن راند چون سخن بر زم رسید رستم بخت  
بوسید و نیایش نیاگزید ایات بوسید رستم تحت ای شکفت به یکی نوشتش نیایا گرفت  
که ای پهلوان جهان شاد باش به چو شاخ تو ام من تو بنیاد باش به همه پشت زین خواهم  
درع و خود به همه تیر و ناوک نه ساز و سرود و سام از شادی جست و رستم را در کنار گرفت  
پس محبس می و سرود و گشت مهاب دست که جام دست برگفت ایات  
بسیگفت نندیشم از زان نزد به کسم از نام و از شاه خورشید که من و رستم و گرز و شید و  
نیار و با سا پسترو میغ به از ان گفت مهاب دل شاد و کام به پر از خند گشته بیت ل  
سام به چون سام لشکر بالا سپرده جیده بریدار رستم آمده بود خبر رسید که گرساران زو  
توجه با خشد ایات سپیدی با ختر کرد و که زبان پندگویی و دل آرام جو  
چنین گفت مر زان را با سپر به مبادا که باشند پیدا و اگر به همه سال شسته و دوست از  
بری به همه روز جسته ره ایزدی به دو فرزند را کرد و پدر و دوست به که این پندار ایات  
به همه روز جسته ره ایزدی به دو فرزند را کرد و پدر و دوست به که این پندار ایات



بر کوه در عوض خون زبیرمان ایسات چنان بد که بر روز و کوهستان در شب  
یا تو خور و نوباد و کوهستان به تکیه پیل سپید سپید زبند به ز با گشت و آمد بر و مگر زنده چو رستم  
مرا خوف را کرد گوش به دلیری و کردی برو کرد جوش به دو ان گشت و کرد زبیر بر گرفت  
برون آمد و راه اندر گرفت به سر گذاران راه اندازد و در نیک شاد و نشستی بر سر و در روز  
که دم بود و دیگران از در رسیدند ایسات بز و کرد و شکست زبیر و بند به چنین زخم از آن  
نامور بپسند به هیرفت نازان سوختی پیل به خورشید مانند در یابی نخل به بر آورد و در خطم  
پیل زبیران به بدان تا برستم رساند زبیران به تمنی یکی گرز زور بر سرش به که خرم گشت  
گشایش به بیفتاد پیل و منده زبیری به تمنی بیاید سبک باز جای به بز الی الی  
رفت رستم چه کرد و پیل و منده بر آورد و کرد و پس از شاد و می تربست و بر پیشانی رستم  
بوسه گرفت و گفت که ای زبیر او تمنی که زبیران زبیران بایست که جدا مجدست ایسات  
لبر و گفت کای کج پیروز به بر آورد و چنگال با بال و فر به بخون زبیران میان را بر بند به بر  
نازیران تا کوه سپند به زبیران که گوی از دلیران بر و به بفرمان شاه آفریدون کرد  
میسوی حصاری در آورد و رای به و زان راه او ماند و فرخته جای به بد و گفت رستم که فرمان  
کنم به بران و در روز و در مان گنشم به پس رستم با سپاه بگردان چون شیر زمان قلوه کوه سپند  
مخاطره کرد و نظر بر آن دشت دید که تا چهار فرسنگ بالای کوه سنگ و سنگ و آب سبز  
سنگ بنگ و درمی یک سنگ سپهر رنگ که از بیره که با او سنگ شود ایسات چهار سنگ  
و سنگ بالای کوه به پیر از سبزه و آب و در از کرده به یکی راه در روی درمی ساخته به با  
سپهری بر افراخته به بدل گزید که از محاصره او را به سنگ آرم شاید سنگ شده از در بر آید  
درین بود که سام بکوبک او رسید سه سال و سه ماه محاصره و دشت درمی نه برداشت تا چهار  
سام بهم ماند در آن ورستم زابلستان بر یافت زان گفت که ای زبیر به بخیر آن از تو  
باید رفت تا او را بایست ایسات به و گفت زان ای سپهر گوش گیر به هر آنچه بگویم  
زمن در پیر به بر آری تن چون تن ساربان به شمر خواه از دست یک کاروان  
ببارشتر و رنگ و ارویس به چنان رود که نشاندت به چکس به چو بشنید رستم از آن

بد انسان که بد و خور کارزار به رسم که با تخی چند گزیده و نمک بار سنجیده بصورت کار  
 بر در و ژر سید و دید بان دید و خبر بسیار از در رسانید ایسات کی کار و نشت گفتا تمام  
 نمک بار و از نای نیک نام چه چشید ممتد در آموز جای به لبش نکشت خندان شادی فرا  
 حکم داد که در و ژر کشانید و کار او از افزود آرزویت چو رسم نبرد یک ممتد سید به زمین نوز  
 کرد آفرین بر گزید به پس بار نمک کشا و مردم بر او انبوه کردند همه را در یافت نخب تیره  
 رسید سلاح جنگ پوشید و نامدار از ابا خود گزید ایسات چو شب تیره شد رسم نبرد جنگ  
 بر آست با نامداران جنگ به سوی متری باره آورد روی به پس او دلیران بر خاک  
 جوی به کوه تو ال و ژر که آگاه گشت سر راه گرفت رسم نخب گزید رسم نوز و نکست ایسات  
 تهنن کی گزید و پس رسم نخب که زیر زمین شد سر و مغزش به همه مردم و ژر یافتند به سوی  
 رزم بدخواه شتافتند به شب تیره و تنگ رخشان شده به زمین همچو لعل ندر جان شده  
 رسم گزید و بست چون بل مست می گشت هر که بد و بیست در رسم نشت شب آست  
 ممتد ژر به آخر رسید فتح نصیب تهنن کردید ایسات چو خورشید از پرده بالا گرفت  
 جهان از تری تا اثر گرفت به دلیران بهر گوشه شتافتند به بکشتند مر هر که ایسات  
 نامتوح نوشتن رسم نزال و طلب او رسم برابر ای ویدار و فرخ مالک  
 یکی نامه نوشت نزد پیر کار و زکار و در خود رسم نسر به نخت آفرین بر خداوند پور  
 خداوند مار و خداوند مور به خداوند بهرام و ناسید و مهر به خداوند این بر کشید به سپهر  
 وز و آفرین بر سپهدار نزال به بیلی زابلی به لوی بهمال به نشانده شاه و ستانده گاه  
 روان گشته فرمائش چون مور و ماه به بفرمان رسیدم بکوه سپند به چو کوهی بسیار  
 سپهر بلند به شب تیره بلند اران جنگ به پیر و یکی اندام درنگ به چون نامه  
 رسم نزال رسید بر نام خداوند جان آفرین آفرین نمود پس پاسخ نوشت که ای سپهر نوز  
 جان نریمان بر افروختی و خانه دشمنان سوختی اکنون مرا در یاب بیدار تو امی خور  
 و خواب بست چو نامه بخوانی سبک بنشین به که بی روی تو هستم اند و کین به و سبک نامه

نامه زبال طلب آن بهمال رسید شادمانی گزید و بکوه سپند آتش در فلکند ایسات  
 وزان بجای بگشت جل شادمان به نهاد و سرخوشی کی پهلوان به چو نزد پدر رفت اورا  
 بدید به فرود آمد و آفرین گسترید به همان نزد و ابه آمد سپهر به بخدمت نهاد و از رخاک سر  
 پس نزد سام مژده فتح فرستاد که باقبان بهمال تو قلعه کوه سپند مگر فتره و سر و پیمان شکر کنون  
 بخدمت زبال نذر مستعد گر ایسات بفرود نبرد یک سام سوار به و کستاده پاناسیر از نادر  
 چو نامه بر سام نیرم رسید به ز شادی رخسار همچو گل شکفتید به کستاده را خلعت پاره داد و  
 ز سر ستم بسی و بهستان کرد و یاد به بیخ نوشته که ای پسر به همیشه ز بی شاد با کز سر به  
 حال وفات و وصایای منوچهر و تقویض تخت و تاج شاهی  
 به پسر نودر با مهر ایسات کنون از منوچهر گویم ذکر به وزان شاه از اده ازیم فکر  
 منوچهر رسال شای چون در تخت به ز گیتی می بار رفتن بیست به ستاره شناسان بر او  
 شگند به بی آسمان و ستارها زوند به بداند از ان در تلخ آگهی به که شد تیره آن در شای  
 نگر تا چه باید کنون ساختن به نباید که مرگ آورد تا ختن به چون منوچهر را از آخر شنید با  
 که عمر باخر رسید پس نودر سپهر خور پیش خواند تاج شاهی بر سرش نهاد و بر تخت نشاند بگفت  
 سلطنت که فریدون بن دوده بود بود و او هم داد و پیشش گیر و دین بزوان پستی دین ما  
 ایسات تو مکن از مرگ زره ایزدی به کز ولایت نیکی و هم ز ویدی به ترا کار باست  
 درشت است پیش به گهی گرگ باید بدن گاه میش به گزند تو آید ز پورشنگ به ز توران  
 شو و کار بار تو ننگ به بخوابی سپهر چون رسید و اوری به نزد سام و ز زبال انگهی یاد  
 از ان نودر خشی که از بیخ زبال به بر آمد کنون بر کشد شاخ و بال به بگفت فرود آمد این  
 همی زار بگزیست نودر روی به دو چشم کیانی بهم بر نهاد به پرش مرد و بزدویکی سپهر و باد  
 و آستان سلطنت را می نودر رسید او گری نودر طلب سام میر  
 بیابوری ایسات چو سوگ پدر شاه نودر گذشت به ز کیوان کلاه می بر تخت  
 بدان بر نیامد بسی روزگار به که پیدا او گشت شهر بار به چو بگذشت از شاه پیش مفت سال  
 شکست اندر آمد بدان بهمال به چون نودر راه پیدا و گرفت مردم از پیش سام زبال

داوید اور و فرعون و خروتن از جهان بر خاست بیست چو از روی لشور بر آو خردی  
 جهانی سر کسر در آه بگوش بد شاه بر سر دل نام بر سام و زال فرستاد که نزد او بر آید  
 والا آتش در تاب غیث چو نامه بر سام بر سر رسید یکی باد سرد از جگر کشید  
 پس لشکر از گرساریان بر کشید متوجه ایران گردید ایرانیان بر راه او را دریافتند و از سرد او  
 داوید استند و گفتند بایات چنان به اگر سام مل این زمان بد نشینند بخت روشن و آن  
 بر میسان چنان گفت سام سوار به که این کی پسند و زما که و کار به من اورا از این پیشه باز آورم  
 چنان به بهر شش نیاز آورم که شمارین گذشته پیشان شود به بنو ذر سر عهد و پیمان شود  
 بنو ذر که خبر آمدن سام رفت با استقبال پذیرفت سام نیامش او گرفت پس بشاه گفت که  
 بیکی باید پرداخت و سر از او خود باید ساخت ایسات بیکی بر نام خود در جهان به که  
 بیکی تر او اروت در امان به گفت این و بر بارگی زین نسبت به بزرگستان رفت بنهاد  
 اکی یافتن شنگ از مرگ منوهر بانگ و فرستادن افراسیاب  
 پس خود را بخت نود و وفات یافتن سام بر مر ایسات  
 چو شنید سالار زکان شنگ به چنان خواست کاید بایران بخت به همین یاد کرد  
 ازید در دوشم به هم از نور بر زد نیزوم به چون شنگ والی توران خبر یافت که منوهر  
 از تاج بخت بی بهر گردید و پیش خرد سال و سران از و بدگال مباد که و مار از روزگار  
 او بر آرم پس افراسیاب پس خود را که در صین عالم شتاب بود طلبید و گفت که از جنگ  
 نود باید رفت خون نیا باید گرفت بیست نیزه که کینا رخت به سر و گرینا شد از او  
 افراسیاب دست قبول بکسر نهاد و با سپاه بیکران سر بایران کشید ایسات چو لشکر  
 بنزدیک همچون رسید به خبرزان پور فریدون رسید به سپاه هماندار بیرون شدند و زکات  
 بهما چون بهامون شدند به نیز شد که سام ز میان برود یکی و خمه ساز و در زال کرد  
 شاه نود از قیاب در دیده آب و لشکر در تاب و تاب افراسیاب آن روی آب بچو شای  
 سیراب به پد نامه نوشت که اگر چه سپاه ایران زیاد بر ششصد هزار لیک اندیشه و ششم  
 از دل رفت یعنی سام مل از جهان گذشت و زال ما آتش شست بیست بهر کار حکام



چسبن نگوست چزون رای باهر و بشیار دست به چگاه تر که هر دو لشکر صفت از  
 با زبان نام گرو از لشکر افراسیاب بیدان رسید مبارز طلبید فارن سر کاوه آهنگر به قبا و  
 بر او خود اشارت کرد که مقابل شو بارمان جست زده که نند او گرفت و از اسپ بر زمین زد  
 که جاندا و اسبات یکی جست زور بر سیریل قبا و به که نند که گاه او بر کشا و به ز اسپ اندر آمد  
 نگوستار سر پهر شد آن شیر و دل سیرالار سر به فارن چون دید که قبا و از سر افتاد و نواز و او  
 خود را از بارمان رساند افراسیاب از دور دید که میان شیر می آید مسا و از سر بارمان گذرد و  
 خود با سپاه پیش آمد و ایرانیان را هم لشکر در رسید اسبات چنان شد زگر و سواران چنان  
 که خورشید گیتی شد اندر زمان به درخشیدن کتیغ الماس گون به شده لعل ابار داده بخون  
 سپه از دوسوی بر آویختند به چور و در وان خون همی ریختند به بهر سو که فارن شدی رزم خوا  
 فروریختی خون از ان زنگاه به کجا خوستی کرد افراسیاب به همین خون شدی دشت چون  
 رود آب به حال جنگ نوز و افراسیاب و عقید آمدن نوز و لشکر شد  
 آن از دست افراسیاب و تباهی ملک ایران و استمداد سرداران  
 از زوال در سیستان اسبات سرانجام نوز قلب سپاه به باید به نزدیک او  
 رزم خواه به هم نیزه در نیزه آویختند به سنانها بیکدیگر میخیزند به چنین تاشب نیزه آمد جنگ  
 بر وجه شد دست پوشنگ به نایر ایرانیان شیر خسته شد به وزان روی بیکار بکوشیدند  
 گویند در وقت جنگ تاج از سر نوز بر زمین افتاد و افراسیاب بران التفات نکرد و ملازم شاه  
 رو شده بشاه داد دست دل نوز از غم نوز بود به که تاجش ز اختر پراز گردید و شاه  
 از شکون بخش رنجش گرفت و بسر ان لشکر گفت که اکنون نخت از ما باز گشت خراز مرگ چاره  
 پس نوز سخنها ی منوچهر یاد کرد و دوزار گریست سران و بچونی کردند و گفتند که طوس دستم را  
 بپارس باید فرست و مردانه دار باید کوشید فتح داد و اسیرت به بیت سران ایباید که کوشش  
 کنند به همه جامه از خون بر خود زنند به پس نوز شاه با افراسیاب پیغام کرد که دوروز همت  
 جنگ باید شمر و با افراسیاب زبونی شان متصور شد و گفت که به مضایقه چون طوس و  
 گستره پارس رفتند و لشکر دوروز بیاسود روز سوم آرا شدند اسبات از ان پس

بیاسو لشکر دوروز به تیره دیگر چو بفرخت گیتی فروز به ابا لشکر نور افرا سیاب به چو  
 دریای جوشان بدور و آب به نذر کوه پید انریک نسیخ بند و ریابد ریاضت نسیخ به سپند  
 شاپور بس کشته شد به سخت ایران کشته شد به چون قازن و شاپور سردار لشکر ایران  
 بودند از کشته شدن شاپور ایران بی نور راه و هستان گرفتند و نور باحصار فرزندش از سپاه  
 سپاه دیگران بران بشت ایسات از انبوه ترکان پر خاش جوی به بسوی و هستان نهادند  
 روی به چو نور فرزندش پی درحصار به فرو بسته شد جای جنگی سوار به سواران ترکان بود  
 محاصره به بگردید چو کسوتون استوار به پس افرا سیاب بارمان را با لشکر گران طرف  
 پارس فرستاد قازن هم بجانب پارس رفته بود در راه هر دو بمقابل شدند خبر به افرا سیاب رسید  
 سپاه بکوبک او گردید نور دانست که لشکر توران همه بکوبک رفته افرا سیاب با معدودی چند  
 محاصره دارد و بدرباید رفت ایسات چو نور ز در اندر آمد برون به برگرد آمد سپاه از فرزند  
 از ان پس سوی پارس نهاد روی به ابا لشکر نامور جنگ جوی به شد گاه ازین از افرا سیاب  
 بسویش دوید چو آتش باب به شب تیره ما شد بلند آفتاب به هم پیرت ز می نور افرا سیاب  
 دو لشکر بهم هر دو آیدند به دور پای خون از دور نهند به از آنجا که از اقبال او بار آفتاب  
 بسیار ایران بر چند کوشیدند به بجای نبرد ایسات زگر و سواران زمین تار شد به سر انجام  
 نور گرفتار شد به خود و نامداران هزار و دویست به تو محضی که شان در زمین جای نیست به جان  
 لشکر گرفته بنید به بیارود شهر پاره بنید به هماندم خبر رسید که بارمان از دست قازن گشته شد  
 افرا سیاب پشت دست بگیرد و شماساس و خردان را با سی هزار کس بکابل فرابل گردید ایسات  
 چو افرا سیاب این خبر شنید به همین پشت و پیش بدندان گردید به شماساس و خردان پیشگرا از  
 سوی زال و مهاب شد سرگران به دمان زال پوشید ساز نبر و به باب اندر آمد مکر و کرد  
 خردوان می با نمود و سپر به چینی تا ختن کرد و بز زال زرد به پس انگر خبر بشید زال دلیر به  
 جنگ اندر آمد بگرد و از شیر به بز و بر سرش گززه گاورنگ به زمین شد چو شل چو پشت بلند  
 چون خردوان کشته شد شماساس حمله آورد زال گز بالا کرد و بدو رسید لشکرش پشت داد و  
 شماساس سو بگریز نهاد و پشت گززان شماساس و گردان همه به پادگنده چون روز باران

زال چون شیرست و نبال و لبرب گرز بسیاری گرد پامال افراسیاب از نیاب در حجاب  
 پس شاه نو در از بند طلبید و بخت و تاج کیانی بر سر گرفت پست کلاهی کیانی بر سر نهاد  
 بر نخلد اودن در اندر کشاد و ایرانیان خاک بر سر پیش طوس و ستم رسیدند ازین حال  
 آگهی دادند آنها بهای های گریستند و با همداو بست روی بوستان شکند از ایسات  
 بستم و طوس آمد این آگهی بد که شد تیره و همیم شاهنشاهی بد سر کشان گشت بر در و خاک  
 همه دیدند چون همه جامه چاک بد سوئی ز ابستان نهادند روی در زبان شاه گوئی در آن  
 شاه جوی بد زال که خبر شنید با استقبال در وید طوس و ستم را با عزاد اکر ام در سیستان آورد  
 قارن و غیره سرداران نامی را بنوخت پست سپه راهمه زال آباد کرد و در اول سر فرزان  
 بدان شاه کرد و بد بدل اندیشید که طوس و ستم بنور خرومال لیاقت سلطنت ندارد کرد  
 از نسل کیان می باید بست و تاج شاهی بر سر او باید نهاد پس با عزیزت بر او افراسیاب سخن آمد  
 که همه منیر آرا گشته و پیر گشته و دلش بوی آگاهی نخواستند بل بر نو در جهان گاشته زال بد و پیغام  
 فرستاد که نوبت سلطنت ایران نیست سران و سپاه قنطر شاه ایسات و زان پس با عزیزت  
 آمد پیغام بد بدان پیشش هشت نیک فام بد چو اعزیزت آمد زان می بد از ان کار او آگهی یافت  
 کی بد افراسیاب از نیاب همچو یار حجاب خورد و در راه او را گرفت و گفت ایسات بد گفت  
 کین چیست کا گنج می بد که باشد منتقل بر این می بد سر و جنگی و سر بد که بر گز نیابت کین باز  
 چنین داو ماخ با فراسیاب بد که نمی باید شد از ستم آب بد هر آنکه که آید بد بد دست رس  
 ز زردان تیرن کلن بکس بد سپید آشتت چون پل مست بد با سنج بشتت باز بد دست  
 میان بر او بد و نیم کرد بد چنان بی وفاناستر او از مرد بد زال ازین حال بد گفت و گفت  
 که تخت و تاج از او گشتت که هستت بد ایسات چنان گفت دستان که بار سخن  
 بد بنیام ز دروغ تیر بد همان حربه در زینتت بد دستان با بد تیره و دستت بد  
 یکبست پای مرا جایگاه بد یکی شک تیره سر مر کلاه بد نهادم که ساز او ایم  
 بر آیم گردن در او رده ایم بد لیک شاه با فر و گاه میاید که گردن افراز و دهن دشمنان بد  
 از پا اندازم ایسات ز تخم فرزندت بد یکی شاه زیبای تخت بند بد ندیدند ز نو در جهان

که تاج فریدون بدو گشت نوید و کستان سلطنت طلماسپ تا پنج سال  
و جنگ با فراسیاب تا پنج ماه آخر قرار یافتن بر صلح و بخش کردن ملک  
نظر یکی مژده بر دند زویک او بود که تخت فریدون بدو گشت نوید هر روز هم با همین نو  
نیک بخت بود بیاید بر او تخت چه کمن بود در سال چهارم مرد و بد او و بخوبی همان تاج کرد  
پس هر دو لشکر با هم مقابل شدند تا پنج ماه جنگ در میان ماندند این را نظر و نه آنرا ضرر آسیاب  
و لشکر دیگری تا پنج ماه بدو اندر آورد روی سپاه به سر نامداران نمی شد جنگ به  
زنگی نه بد روزگار و جنگ به پس ای بر صلح زدند فتنه فرو بست نزاع از میان خاست آسیاب  
زمرزی کی مرز خگاه بود و از آن زال را دست کوتاه بود و از آن روی ترکان بگو مند راه به  
چنین بخش کرد و تخت و کلاه بدو پنج سال یعنی طلماسپ سلطنت را اندر مردم بخش گذرانند  
چون او گذشت که شاسپ تخت نشست آسیاب چنین تا بر آمد بدین پنج سال به نبودند که  
زنج و بال به چو سال اندر آمد ششاد و شش پیتر مرد سال را خورشید و ش به و کستان  
پادشاهی که شاسپ و جنگ آمدن آفر آسیاب و فرستادن زال رحم  
را جنگ و بیدل شدن سپاه ایران و بفکر زال مالاش نموده آوردن  
کیقتا و نیک نهادن از نسل فریدون و در ساختن سپاه بسرتلون  
نظر بسیر بدو را یکی نیک نام به پدر کرده بودیش که شاسپ نام به بیاد نشست از تخت گاه  
بسرتنگا و آن کیانی کلاه به خورشید برگان زد و در گذشت به بد انسان که تخت بی شاه نشست  
آفر آسیاب در شتاب به آب تار و آب لشکر کشید خبر بایرانیان رسید و بسوی زال کشید آسیاب  
یکی لشکری ساخت آفر آسیاب به که از دست منجاب تار و آب به بکابل بایران رسید آنگی  
که آمد خبر بدو تخت شمی به سوی زال گردان نهادند روی به جهانی سر سر پر از گفتگوی چنین  
گفت با همتر آن سال زرد که نامن به بستم بر روی که به سر کشان را بر انداختم به همه سر کشان را  
سر انداختم به اکنون من بر شدم نویت رستم است آسیاب رستم چنین گفت گای سل تن  
بیا و اسرت بر ترا از همین به یکی کارشین است و ریخ در از به که زو بکشد خواب و آرد اقم ناز  
ترا آنگی بیخ آرد نمیت به چه سازم که شگام این بزم نیست به تهمتن باخ داو که ای بد کرد



آفرین بر تو باد و کار من رزم نه زرم ایسات چنین گفت رستم بدستان سامم که من رستم  
 مرد و تو ای سامم چه چنین یال مو این جنگ با من در از به نه نیکو بود پروریدن بنام چه اگر دوست  
 کین سست و اگر جنگ سخت به بود یار یزدان پرور سخت به بر انگه که حاجی کمان برشم به  
 زمانه بر بار و سزای کشم به یکی ابر و از هم جنگ اندرون به کم هم رنگ ابرست و بارانش خون  
 لیک باره و گزینم خواجهم تا البرز شکست ایسات یکی باره خواجهم چو کوه بلند به جهان چون من  
 آرمم خم کند به یکی گزینم خواجهم چو یک تخت کوه به که آید پیشم ز نوران کرده به سر کشان  
 ز زمین بر کفم به یکی رود خون بر زمین افکنم به ز آل ریشانی اش بوسه داد و لب با سخ کشاد  
 که ای شیر خاتم گزی از سامم دور میان گله گزیده بی رامم اورا رام سازد و سر دشمنان بیاز  
 ایسات بیاسخ چنین گفت بدستان سامم که ای شیر گشته ز آرام و کام به بیارم برت  
 گز سامم سوار به که دارم بر روی جهان یادگار به تمنن چو گزینم یار ابدید به و دل بگر خندان  
 و شادی گزید به پس گله بان گله اسپان از کابل ز ابل آورد رستم ریشت اسپه که دست نهاد  
 شکم بر زمین نهاد ایسات ز نیروی او پشت کردی به خم به نهادی بر روی زمین به شکم به  
 یکی ما دیان نیز گزیدت تنگ به برش چون بر کوه کوتاه لنگ به یکی گزه از پس بالای او  
 سرین و برش هم به پهنای او به تنش زینکار از کران تا کران به چو دایغ گل سرخ بر زعفران  
 رستم چون آن کوه دید بدیل گزید خواست که اورا بکند بند سازد و گله بان مانع آمد ایسات  
 به پرید رستم که این سبکست به که از داغ خود روی را نشلی نیست به چنین گفت بیاسخ  
 که داغش مجوی به گزینم به گزیده گفتگوی به خداوند این را اندانیم کس به بی رخس رستمش  
 خوانیم پس به چو مادرش ننید کند سوار به چشمیر اندر آید کند کارزار به گله بان که اینر گفت  
 به گفت رستم از رخس رستمش شکفت و کند بر گردن رخس انداخت مادرش بر باخت رستم  
 نعره بر ز و ما دیان پس باز پس تمنن خم کند تنگ کرد و بر پشت ایسات بیفتش و آن  
 رستم زورمند به بر تنگ بر کوه خستم کند به در آمد چو باد و مان از برش به هر شد تیر تنگ بر اندر  
 ز چو پان بر پندگین از و پا به بخت و این اگر داند بها به چنین و او با سخ که گزستی چو بر  
 به شکن روی ایران ز می به مر این ابر و بوم ایران به باست به برین ز خواجه جهان پشت

رستم که چنین بدلی یکبارگی بختیک آورد و گلک باین نوید چنان داد ساز چنگ بر نهاد و زال  
 خرم تر ایلیات دل ز زال ز شد چو خرم بهار به ز رخسار نو آئین و فرخ سوار به بر آمد و در میان  
 رستم نیز زمین خفته را با ننگ بر زد که خیز به پیش اندرون رستم پهلوان به پس نشسته  
 سال خورده کوان به او آسپاسی که از نیاب خبر یافت بشناس آن روی آب لشکر باخت  
 و گفت بادشاه ایران گفت زال سر و بدن رستم نیز بوی شیر کشاید اگر هم به نیزه و نیزه  
 بر خود تاج و سر بر نیست گم کرد شانس را از بر تیر به بر آرم بر خویش تاج و سر بر نه  
 که از خیال اطلاع رفت رفت گفت که تخت بی شاه و شاه بی سپاه معا و اندر و ام  
 که رستم را بکوه البرز باید رفت مل کعبه اورا که از تخم فریدون فرخ نهاد است باید آورد و اسب  
 پس انگه من رستم و کعبه و به هم روی توران چو آتش ساد و به رستم چنین گفت و خنده  
 زال چه که بر گیر گویال و بغر از بال به بر و تازمان تا باله ز کوه به تیرنگن کی کشتری هم گره  
 ابر کعبه و آفرین گن کی چو مکن مش او بر درنگ اندکی به بگوش که لشکر ترا خواستند  
 همان تاج شاهی بیاستند به که در خور و تاج کیان چون تو کس به نه بهیم شایان فریاد  
 زال ز که انیمه در سخن بخت بهمن بترکان زمین رفت ایلیات بخش اندر آرزو نگاه  
 شاد و گریزان باید بر کعبه و به شد تازمان تا باله ز کوه به یکی جای که ویرس باشکوه به یکی  
 تخت نهاد و نزدیک آب به بر و رخت مشکتاب و گلاب به جوانی بگرداننده ماه به  
 نشسته بر آن تخت سایه به یگان که گو تخت صفت کمر به میان بودند از دور بهمن  
 دیدند در راه گزیدند ایلیات بهمن بدینسان چنین گفت باز به که ای نامداران گرون از  
 نشانی و سپید سوئی کعبه و به کسی که شاد دارد او را بیا و به ز گفتار رستم و لیر آن جوان  
 بخندید و گفتش که ای پهلوان به ز تخم فریدون منم کعبه و به پدر بر پدر نام دارم بیا و به  
 و شنید رستم فرود بر به بخت فرود آمد تخت زر به قبا و دلاور بر آمد ز جاس به  
 رستم سپرد آن درال بهوش و رای به پس رستم پیغام زال زر و جمع نامداران باور  
 کعبه و از شادی تربت و غم و دلش بر بگفت رستم را در کنار گرفت و از خواب گفت که  
 دو باز سپید از سوی ایران آمده تاج بر سر نهادند و تخت نشاندند من از شادی بر سر

و بگویند که زود که مردم دیدند باید که از روزه غیب چه کشاید ایستاد بختن چون  
 این خواند شاه به زباز و تاج فغان چو ماه به چنین گفت باشاه نام آوران به نشانی  
 خواجه پیغمبران به کنون خیر تا سوی ایران شویم به تازی می بنزد و لیران شویم به  
 چون بگوش سپید سید به ز شاوی دل اندر کسب طبعیم به قباد اندر آید جو آتش جاس  
 بو بر و اندر آوز و پای به قلون نام به پهلوان نگهبان سر حد ایران سر راه گرفت شاه  
 خواست که او را جواب دهد رستم نگذاشت و به نیزه سر قلون از آن برداشت ایستاد  
 بز نیزه رستم ربهوش ز زمین که فلکند آن تن تیره را بر زمین به نبر میت شد از وی  
 سپاه قلون به یکبارگی سخت شد سرنگون به تهمتن گذشت از طلا به سوار به  
 بایست تابان سوئی شهریار به نیزه و یک زال آوریدش شب به یاد شدن هیچ  
 نکشاد لب به شستنی بکفایت برای زن به شدن اندران موبدان تهمتن به شستم  
 بار است سخت علاج به بیای و نختند از ری علاج تاج و استان پادشاهی کعبه  
 و جنگش با فراسیاب و نکست یافته گر خچین افراسیاب ایستاد  
 بشای شست از پیش کعبه و به همان تاج گوهر بر سر بر نهاد به همه نامداران شدند  
 چه کستان و چه قارن رزم زن به چو خوار و کشور برین گیو به فشاوند گوهر بدان تاج نو  
 و گر روز برداشت لشکر جالی به خروشین آمد بر پروه سرای به پیش سید رستم بیخ  
 نبرد به چو میل و مان شد که بر خاست گرد و دروا کشیدند ایرانیان به به بستند خون  
 میان به ز لشکر و دوزنگ ماند به سپید جفا فریدگان از آنجا اند که ای نامداران رستم  
 از اینجا لشکر توران و دوزنگ آه قرار باید و او زنگاه ایستاد بیکت مهاب کابل  
 خدای به دیگر دست گستره نوز بپاس به بقلب اندرون قارن رزم زن به  
 اباگر و کشور و لشکر شکن به افراسیاب چون صف آزادی دید شاماس را بر رزم در گزید  
 قارن بدو پیوست بگشت ایستاد زور بر سرش تنغ زیر آب نبرد به قلون اندر آمد  
 شاماس خوار به هزار و صد شخصت گرد و لیر به یک جنگ شد کشته از دست شیر به  
 چون شاماس کشته شد افراسیاب در شتاب رسید رستم از زال شخصت خواست با و

در رسد زال مانع آمد که مباد او بر تو ضرر رساند او جنگ دید و کار از مودت رستم گفت  
 که ای پدر خدا یار من است ایات جهان آفریننده یار من است نه دل قوی و بازو  
 حصار من است و بر آنجست آن اسپ پرسته ستم بر آمدند و شیدن کا و در صحرای آفرین  
 چون او را دید در طرز ترکیب او عجب گنبد ایلیت چو از اسپانش ز با من بدید عجب  
 مانند آن کودکی نرسیده چو رستم و از ایشان روان بگردن بر کور و گزگران \*  
 چونک آمد آرد و با او مین \* فرورد گزگران را زین \* به بند کمربندش آورد و جنگ  
 جدا کرد از پشت زین پنگ \* بز جنگ سپیدار و جنگی سوار \* نیامد و وال کمر چایدا \* پشت  
 بخاک اندر آمد برش \* سواران گرفتند گرداندرش \* آفر اسپاب که از جنگ رستم رست \* لشکر  
 او را کرده در قلب گاه برود خیر بشاه کیقتا و رسید همچو باد و کوبک رستم در رسید رستم چون  
 شمشیر گز در دست قلب گاه درید تورانیان چون رستم در رسیدند ایسات رفتند تر کار  
 ز پیش معان پکشدند لشکر سوی امغان \* شکسته سلج و بسته کمر \* نه بوق و نه کوس و  
 نه مال و نه بر \* آفر اسپاب که بحالت زیر و زبر نزد پدر رسید از شکستی لشکر و شکستی رستم باز  
 و گفت که دیدی تخمی که کاشتی برش یافتی حالا بر صبح چه چاره ایسات رفت از لب رود  
 نزد جنگ \* زبان پر ز گفتار کوتاه جنگ \* بدو گفت گای نامد اسپاه \* ترا بود این  
 جنگ حسین گناه \* سپیدار توران و دیده بر آب \* شکستی بمانده ز آفر اسپاب نامه  
 نوشتن \* بشک نشاه کیقتا و بعد صلح حکمرانی بعدل و او ایسات  
 یکی نامه نوشت از رنگ و ار \* بر و گز ر صد گون زنگ و نگار \* بنام خداوند خورشید و ماه  
 که او را در آفرین کسنگاه \* از و بر روان فریدون در و د \* کرد و در این تخم با مار و  
 گراین کینه از ایرج آمد پدید \* منوچهر را زین سزا شد \* حالا میاید که تا تو صلح گرایم  
 چون از نسل فریدونم تخت فریدون فایم \* نامه صلح که بشاه کیقتا رسید \* نامه نوشت  
 که از نیت گای \* پستی نشده آثار بدی از جانب شماست رستم گفت که رست بر قول  
 و فعل شان اعتماد نباید گزشت \* ملت پیش ازین شستی کردشان \* بدین روز  
 گزمن آوردشان \* شاه گفت که اینمده رست \* لیکن و او بهتر از سید او مهربان



در صلح دل شاه و چون از طرفین حرف صلح در میان آمد تراغ برخواست کتیبا در ستم انوار  
 و متوجه پارس شد خزان در افرو ملک شکار منصرف گشت و بعد از آن بعد از دو دو چهارگز  
 اما در سخت بیست چو صد سال بگذشت با تاج و تخت پذیر تخت اندر آمد سر انجام تخت  
 گویند کتیبا در چهار سپهر بزرگ هر ربع عناصر بودند هر چهارش خود طلبیده و صابا و نصیاح کرد  
 دست هر سه بیست کیکاوس که خلف کشید و کوه دود گفت که بطور فرزندان پرورش  
 و محو فی شان باید کرد ایسات گر انما یکاوس گئی را بخواند ز و او در پیش حیدر اورد  
 گفت این و شد زین جهان فراخ بگزین کرد تا بوت بخت و کاخ به یکی میرود دیگر آید  
 بجای به جهان بر انما بدی که خدای به دوستان پادشاهی کیکاوس  
 پاریان و اراده رفتن شاه بماند زان و مالع آمدن زال از ان  
 ایسات به شد کنون قصه کتیبا و زکاوس باید میگردید و با و درخت بر و من چون شد  
 بلند چو که آید ز گردون بر و برگزند چو از جای که گسید پای خویش به شاخ نو امین و درجا  
 خویش به پدید چون بفرزند ماند جهان به کند آشکارا بر و بر نهان به کرد و بگفت فر نام بر  
 تو سگای خویش من خویش سپهر چو کاوس گرفت جای پدر به مر او را همان بنده شد هر کس  
 چنان بد که در کشن روزگار به نمی خورد روزی می خوشگوار به خبر کاوس شاه در کشن  
 رسید که ر شگری از مانندان حاضر حضور حکم بار و در چون ر شکر بر بط بنوخت ایان  
 مانندان بر داشت شاه دارکان شاه محو تا شاک شدند و از اسب هوای مانندان بر سینه  
 را شکر انچنان از آبادانی و خوشگوار می آن ولایت سر و سبز و شاکر و که شاه از خود رفت  
 و حکم لشکر کشی داد ایسات که مانندان ملک مایا و باد به همیشه بر و پوشش آباد باد  
 که در بوستان همیشه گل است به بکوه اندرون لاکه در بن بست به گلاب است گوی بگویش  
 روان به می تازه کرد و پوشش روان به وی و همی نور و نور و به همیشه بر انزاله سنی زمین  
 چو کاوس شنید از این سخن به می تازه اندیشه افکنند به دل رزم خویش بیست دران  
 که لشکر کشی سوی مانندان به وزیر او امر از نیاب بدل اندیشیدند که بسا و اعظم شاه  
 چگاه شود بیست که جا بیست مانندان بر زو بود به نیست می گویا که بر و در خاک است

شاه گروند و خفیه نامه زبال فرستادند که بهر چه تمام شد و در بس ایسات چو شنبه در سال چو  
نخت بد بزرگ برسان شاخ و خشت چو کز بست بنهاد سر سوی شاه و بزرگان رفتند با او  
براه و شاه از رسیدن زبال بی طلب استعجاب گرفت نامداران را با استقبالش چو شنبه  
زال که پایتخت رسید زمین بوس گردید و نیایش کرد و بیست و یکم سال فرزند باشی و شاد  
دلت پرزوانش سرت پرز بلا بد شاه از آنرا کزید از پنج راه و غیرت رستم رسید ایسات  
بر سپید از پنج راه و سپید زگر و ان و از رستم سر فرزند نیایش همیکه و گشتان ز رستم  
و کید آوران نامور و بعد از ساعتی زبال سخن ماندران در میان آورد شاه گفت بی اراده  
که تفرج در آرام جای خوب و مرغوب است ایسات هوا خوشگوار و زمین پر نگار و گرم و در  
همیشه بهار و نوازنده طبل ساغ اندرون و گدازنده بر باغ اندرون چو از شاه بشنید  
این سخن چو در پیش پیداسرش رازین چو پس گفت که لعنت خدا برین آب و هوا مرا که  
غولستان و دیوستان است من برای همین اینک زود رسیدم که شاه را ازین اراده باز دارم  
پیش ازین شاه آفریدون نیز قصد آنطرف کرده بود و خیال طلسم و جادو و با وجود افسون طلسم کشتا  
ستود نشد کسی از پای خود در دهن اثر دبا نمیرد و شاه گفت تو درستم جانشین من باش من رستم  
و ماندران بگیرم ایسات جهان آفریننده یارین است و سیرتزه دیوان شکارین  
تو راستم اکنون جهاندار باش بهنگمبان ایران و بیدار باش ززال گفت که مرا نمی باید  
تاج و تخت کسی دیگر جانشین خود ساز آنچه حق بود گفتم انیده اختیار داری ایسات شمرک  
ازین خویش بتوان بخت نه چشم زمان پس بسوزن بدوخت چو بهر سوز از کس برست ازین  
جهان جوی از بدینا چه از به پس ززال بسپستان رفت کاوس شاه شهزاده میلاد را ولی عهد  
ساخت و بسفر ماندران پر دوخت ایسات بسلا و بسر و ایران زمین و کلید در گنج و تاج  
نگین چو بدوخت گردن آید پدید در تیغ کینه نیا کیشید چو زهر بد زبال و پرستم پناه  
که پشت پناه اندر بیابی گاه در رفتن شاه کاوس بسپاه بگردان طرف  
ماندران و آمدن شاه به بند دیوان ایسات و کرد روزخواست آوار کرد  
سپه ایسرانکو و زرد طوس به همیشه رفت کاوس لشکر فرود زد و بزرگ گاه بر پشت کوه اسپر زد

کجا جای دیوان در جمع بود و بدان جا که سال را هم بود و شاه بگنجی داد که تو با هزاران  
 خارا پیش سنگ شکن و گردان شیر افکن پیش رو باش هر که پیش آید پس انداز و بر روی  
 کن بر تو چشم باش ساز ایامت و زو هر چه آبادی بسوزد و شب آور بر آنجا که باشی بود  
 هر آنکس که بی زیر و جوان به چلان کن که او را نماند روان به گویو باش که بر غیر تو هر بن منط  
 سیرت بر زنی رسید که ختم ترا نه بهشت برین رسد که هر آنجا مطوع و دل گزین ایامت  
 یکی چون بهشت برین دید شهر به بر آن خرمی بر درشک دیدن هر چه استند در آن بیشتر با کلاه  
 بجه و بگردار مانده ماه به زن و کوه و کوه جوان مرد و بیخ خوبتر بخور زهره و نیر به هر جا  
 گنجی را گنده تر به یک جای دینار و یکی گره به گویو که اینچنین بهشت برین بر زمین دید چنان  
 افرین گزید و دو خیم و خیم که خبر رسیدن لشکر عظیم شنید بیت گزید و بنام و پورا زد و کوه رسید  
 فرستاد که بچو سپند بر نماز و الا از ما زندان که باز ایامت گویوش که آمد باز در آن  
 بغارت زاران سپاه گران به همان جوی کاوشان پیش روی یکی لشکری جنگ سازان  
 کنون گرنیاشی تو فریاد رس به بی بی باز در آن بیخ کس به چنین با بخش و او دیوی سپید  
 که از روزگار ان مشونا امید به پیام کنون با سپاه گران به بی او بر تم زما زندان  
 شاه کاوس که بان بر زمین رسید نیایش جهان افرین گزید ایامت چنین گفت ختم  
 زیاد و آنکه گفت به که ما زندان بهشت است جفت به چو کوه هفته بگذشت ایران  
 ز غارت کشاوند کیس میان به چون کاوس شاه سرست بعیش بهماز و سپاه را دست اطلاق  
 بهما انجا و از دیو سپید که آگاه از گردید شب لشکر بیکر ان سوی ما زندان کشید ایامت  
 شب آمد یکی ابر شد بر سپاه به جهان گشت چون روی زنگی سپاه به چو دریای قارست  
 گفتی جهان به همه رو شنائیش گشته نهان به و سیکه سپیده صبح و سپید باوی شنید زرد  
 از گرد و غبار که بایر انیان دو چار بود زار و زار گشتند و دیوان سنگ بران ریختند قضا کرد  
 از گرد و غبار چشم شاه و سپاه تیره و تاریک گشت ایرانیان خیره و دیوان چهره در رسیدند شاه و سپاه  
 بر گشتند ایامت که بگذشت شب روز و یک شد به جهان جوی را چشم تاریک شد به  
 به سیت بغزید دیوی سپید به که ای شاه بی بر بگردار سپید به همه برتری را ای راستی به چو ا





همی ز در بگریست و گستان بروی و بدو گفت گامی ماورنیک کنی بدو بزیروان برآمد  
 بجوی جهان آفرین سازگار من است بدو دیوان و شیران شکار من است چمنین آرمش  
 روزگار و توجان و تن من ز نهاردار و بهر دو کردوش رفتند پیش تا که دست کش باز  
 بنشینش و برودن آمد آن معلو از نیم روز پیش پدر گویکی روز و دوروزه بیکروز  
 بگذشتی و شب تیره راز و زنده اشکی و بهر نیشان می خفت بریده راه و بیابان بود  
 و شبان تا سیاه و پس تهن گوری گندید و در آتش سنگ آفتوخ و شنگ را  
 بر پان ساخت پس بر فرود استراحت ساخت و خوش بگر گذشت پیش آن  
 در اول منزل شیر عظیم ردل و گشتن خوش آنرا یکی نستان بست خواب  
 ساخت و در بیم راجای امین گشت ساخت و در آن نستان بشیه شیر بود که بیابان  
 بر آن فی نیارست سو و پاس شب گذشت که شیر یک نام خود گشت خوشی دید سیرا  
 و جوانی در خواب خواست که اول خوش پروازم پس از آن بسوار سازم ایسات  
 چو یکپاس بگذشت در زده شیر و بسوی کنام خود آمد ولیر و گوی چون کی بملکن خفته دید  
 بر او یکی اسپ آشفته دید و بخت اسپ گفت با یکست و چو خواهم خود آید و اسب  
 بدست و سوی خوش رخشان باید روان و چو آتش بچو شیر خوش آن زمان بدو دست اندر  
 آورد و زور بر سرش و همان نیز دندان بیشت اندرش و خوش که شیر را بر دندان گرفت و  
 بر زمین زود از لگد خور و گشت ایسات همین زوش بر خاک تا پاره شد و دوی هم بر خاک  
 بیچاره شد و چو بیدار شد رستم شنگ جهان دید شیر نار یک و تنگ و چمنین گفت  
 با خوش گامی بوشیار و که گفت که باشیر کن کارزار و معاذ الله اگر تو گشته میشدی با من  
 که باز ندان میر و چو این رسیدی و زوش نمشیدی ایسات چو نامدی سوی من باز  
 خروش تو ام چون رسیدی گوش و سر من ز خواب خوش آگه شدی و ترا جنگ با  
 گوی شدی و بگفت و بخت و بر آسود و پر گوی نام پروازم ولیر ماجرای خوان  
 و وهم و تفته شدن رستم در یک گریه و نام ایسات چو خوشید بر ز و سیرا  
 ستره کوه و تهن ز خواب خوش آمد سکو و چون خوش بستر و وزین بر نهاد و بزیروان

روید و چون پاره را در دست در ریستان برفت از گرمی و تشنگی تهنیت و بخش زبان او  
و با او در گریز پیش گردن آبیست چنین گفت کای داور و او که همه رخ و سختی تو آری  
بسر که آید و آن که خوشنودی از رخ من به بدان گیتی آگنده کن کج من به بویم به  
تا که کردگار به و پشاه کاوس پس ازینار به هم ایرانیا از خجالی و یو به کشاید جانوار  
گیهان ضد یو به بقیه و رستم بدان گرم خاک به جان گشته از تشنگی چاک چاک پرستم که  
از تشنگی زبان چاک بر خاک افتاد و از دیاک بر و نایک آورد معنی هماندم شی از پیشه نمودار  
و از پس رستم براهی کشید رستم یقین داشت که البته درین ریستان چشمه خواهد بود  
بر جست و پی می گشت ایست آب است آب شد و پی می گشت و یعنی بچنگ به گرفته بست و گریه  
بره بر یکی چشمه آمد پدید به که می گرا نماید آنجا رسید به تهنیت سوی آسمان کرد روی به  
کای داور است گوی به که زنده شد از تو گوی سلیمان به و گرنه بر اندیشه بود از گفتن به  
این گفت وزین از رخش به داشت آب و او سر آید سراب ساخت پست چو سراب  
شد ساز بخی کرد به گریست و زلش بر از تیر کرد و پس گوری زد و بر آتش کباب ساخت  
سینه خورد و خواب رفت و رخش گفت که برسی بنایفت باجرای جوان سوم و  
پیش آمدن اثر و کار و شوم ایست سوی چشمه روشن آمد بآب به چو سراب شد  
که و آتش خواب به پس انکه بر رخش گرا نماید گفت به که با کس مکوش و شونیز جفت به  
اگر دشمن آید سوی من بوی به تو باد یو و شیران شو کویه جوی به بخت بر آسودن گشایب  
چران و چنان رخش تا نیم شب به چون شب که نصف رسید اثر و های دشت چون شیر است  
رخش نعره بر کشید تهنیت از خروش بیدار گردید خوب نگرست کسی را از دید باز سر خواب شد  
و گریه به چون خواب اندرون به ز تاریکی آن اثر و باشد برون به رخش چون او را دید  
بسیلین رسید و نعره بر کشید و رستم از خواب بر جست و گریه بیان گشت ایست جانان  
به بگریه به شد آن اثر و های درم ناپدید به بدان مهربان رخسار گفت به بناید ترا  
ایچنین باز گفت چه گرا این بار سازی چنین سخن به سرست را بر هم پیشه نیز به پیاده و هم  
سوی ما ز ندران به کشته ترک و شمشیر و گریز گران به گرت سوم که تهنیت خواب رفت

از دوازده وقت بر وقت رحمت ازین شگفت شگفت در گرفت که چه سازم و چه بپایان باورد از  
احیاء کشت از رستم و اندام با بیم بود و دل ز خوش از آن غم بر و نیم بود و خرد و شیر و چو شنبه  
بر کند خاک و ز غلش زمین شد همه چاک چاک و رستم که در تیره سوم از خواب خوش تا غم گشت  
بر رخس بر شفت که از د جهان آفرین جهان را بر و شتی گرفت و از دها ناکار در شب تا  
اشکار گشت ایات بدان تیرگی رستم او را بر پیر به سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
بدان از د با گفت بر گوی نام چه که زین پس ز بینی تو گیتی کام چه چنین گفت و ز زخم به  
از د پا به که از جنگ من سس نیا بر نه به برستم چنین گفت نام تو چیست به که ز اینده  
تو با بر گشت به چنین و او پاسخ که من رستم به از دستان از سام و از زیم به تنه  
یکی نامور شکریم به بر رخس و لا اور جهان سپرم به پس هر دو به یکدیگر او بختی یکی بر دیگری  
بهر بید رخس و دید که از د باز و اور است مسا و ازین تهمتن ضرری رسد ایات چو زورین  
از د پا و پیر رخس به که از ایشان به او بخت با باج بخش به به مالید گوش و در آمد شگفت به  
سر از د پا را بر ندان گرفت به رستم ازین شگفت شگفت چنان یعنی بر سر از د پا زد که از  
یک پیکر دو پیکر گشت پیت بزوتغ و انداخت ازین سرشس به فرو بخت چون رود  
خون از برش به پس باب رفت و سر و تن شست و نیایش بر نیایش فرود ایات  
نیایش گمان پیش زوان پال به بیاید غلطید بر تیره خاک به چو از آفرین گشت بر دشت به  
بیاورد و مر رخس را ساخته به و کرد جوان چهارم منزل آن جادو و گرفتار که  
او بدست تهمتن و گشتن آن ایات شگفت از بر زین و ره برگرفت  
رو منزل جادو و اندر گرفت به و دخت و گیا و دید و آب روان به چنان چون بود جاس  
مرد جوان به چو چشم بر روان یکی چشمه دید به یکی جام چون خوشه بر فید به ابامی یکی کفشن  
طنبور بود به بیابان کجا خانه سو بود به تهمتن مران بر دوزار گرفت به بزور و او  
هم اندر گرفت به که آوار هبی نشان رستم است به که از روز شادیش به و که است  
تهمتن که بر باطنبور زخمه زود او اگر گشت زان جادو و شگفت پس بصورت پاکیزه پیش رستم  
آمد و پیشست تهمتن چون بیاورد بر جهان آفرین آفرین گزید ایات تهمتن به زوان

غریب و دیوان شب در تاب وزوز خواستیم از نیاب بخواب رفت و اصحا  
 اولاد و پور اکنند از درخت افکنند است پدید اولاد در درخت پدید کند شکر  
 سخت و ذکر خوان ششم و گشتن از رنگ دیو و ملاقات رسم  
 از کاوس شاه و خلاصی بنکریان و گرفتن نزد دیو سپید ایسات  
 چو خورشید بر زو سر از تیغ لوله به جهان را بفرزد و فرزند گوید و سپید باز رنگ بنماورد  
 چو آمد بدان لشکر جنگ جوی بودی نعره زد و در میان گروه تو گفتی بدرید و ریاد کوه  
 برون جست از خیمه از رنگ دیو چو آمد بگوشش از میان غریب و تهن چون از رنگ  
 اسپ بر تخت و بدو آویخت سر و گوش از دو شمشیر بر داشت و به آنجمن دیوان انداخت  
 بیت پر از خون سر دیو کند ز تن به بینداخت زان سو که بد آنجمن دیوان که زور بار  
 او در بند بر دل اندیشیدند و راه گردید پدید ز عیون هم بر ای سر و تن افکنند و سر و زگرشت ایسات  
 بر آهت شمشیر کین سلیمین چو بر داشت از زره دیو آنجمن چو بر گشت سر و زگرشتی فروز  
 بیار و مان تا کوه سپر روز پیش تهن زیر درختی آرا مید و بند کند از اولاد و چید و نشان  
 کی کاوس سپید ایسات چو بشین از تو نیز نهاد روی به پیاده دو ان پیش او راه جو  
 چو آمد بشهر اندرون تاج بخش به خروشی بر آورد چون رعد خروش به خروش رخس که بگو  
 شاه کاوس رسید شادی برگزید و از اربابان گفت که چون گل باید گفت شادی آمد  
 غم رفت ایسات باریانان گفت پس شهر یار به که بر شاه آمد بر روزگار به خروشین  
 رخش آید بگوش به روان و دلم نازه شد زان خروش به شاه و سپاه که درین سخن سر گوش  
 بودند سلیمین با جوش و خروش در رسید شاه او را در آغوش کشید و از رخ راه سپید بیت  
 گرفتش در آغوش کاوس شاه چو ز آهش سر رسید و از رخ راه به پس گفت که حال از  
 باید نفقت اگر دیو سپید از رسیدن تو گشتن از رنگ خبر یابد رنگ بان بر ان دیوان بر تو  
 نشاید بنوز در خواب تو بر و بشتاب ایسات بغار اندرون گاه دیو سپید به گریزند  
 لشکر به پدید و توانی مگر کردن او را تبا به که او است ای شاه به سپه از هم چشمها خیره  
 شد به مرا چشم از خیرگی تیره شد به چشکان که در دانش کرد و ناسید به خیر ز حال و مغر و کوی سپید



چنین گفت فرزانه مردی پر شک به که چون خون او را بشا و سر شک به چکانی سه قطره  
 بخیزد از روت به شود تیرگی پاک با خون بزوت به رسم صبح شاه کرد و گفت که ای شاه  
 با فرود کلاه دیو سپید را بر وز سپاه میرسانم و قطر خون بخور و دل این ملعون چشم شاه و پناه بچشم  
 میت گوی بدین جنگ را ساز کرد و در آنجا یک فتنه آغاز کرد و موکلان بند کرد  
 بیدار شدند خبر بید نام دیو سردار موکلان رسانیدند او چون شیر ز رسید در تمنی غم سیر  
 رسم گفت که باش زیاد ازین مخزاش سر از رنگ مجوس صعو و بید رنگ ازین جدا کردم  
 گشتن تو چه کار دارد دیو سپید را بکشم اگر از ماشوی و بندیان ایران را بجاوی بچو اولاد  
 از جان رهی و الا همین که می بین جوگان بست سرش را به بزم زبند و تیغ به همی تیر بزم  
 چو باران ز تیغ به همی بست گشتم در دوش اثر کرد و سر بر پا گذاشت و امان خواست  
 و بندیان ایران را خلاص کند که خوان بگشتم و گشتم رسم دیو سپید را  
 و روشن شدن چشم شاه و سپاه از جوان مکتور دیو سپید ایست ز آنجا یک  
 تنگ بسته که بیاید پرازدگی و پر جنگ سر به ابا خولشین برد اولاد را به همی از مرش  
 چون باور را به چرخش اندر آمد بران بخت کوه به بران تره دیوان گشته گره به چو زدی  
 غار بی بن رسید به بگرداندرش لشکر دیو دید به اولاد رسید که چو سان بر دیو سپید با رسید  
 گفت که حالا درنگ باید و در زمان آفتاب گرم شود و دیوان بخواب نزم شوند اسباب بدو گفت  
 اولاد چون آفتاب به شود گرم و دیو اندر آید بخواب به برایشان تو سر ز با همی مگر به اگر باشد  
 یا پر زه که ز دیوان نه می نشسته کی به جز از جاوه و با سبان اندکی به چون آفتاب  
 بند کرد و رسم سر اولاد در کینه تیغ از نیام بر کشید و غریب اسباب بر آیت جنگی ننگ  
 از نیام به بغیر که چون رعد در بگفت نام به میان سپاه اندر آمد و کرد به سر ازین خبر  
 بی دور کرد به استاد کس پیش او در جنگ به بگشند با او کی نام و ننگ به و ز آنجا یک  
 سوی دیو سپید به بیاید کرد و از تانده شد به یکدیگر روز خچی غار و بر چو تن جاوه از تیرگی  
 ناپدید به رسم چون غار سپید و از تیرگی کسی را اندر چشم مالید و بست و دیو سپید را بست ایست  
 چو مرگان مالید به بگشست به از ان جای تاریک چندی بخت به بتاریکی اندر کی کوه دید